

« نمی خواستم از خانه بروم ... مردم آمده بودند قالی مرا بدزدند و نه اینکه مرا بکشند ... غارتگران از جلو و نظامیان از عقب به خانه من هجوم آوردند و هر چه در خانه من و فرزندانم بود ، حتی در و پنجره ها را از جا کردند و بردند. جای آن دارد از آن افسری که در ایام توقیف من در باشگاه افسران ، عینک مرا که در اتاق خوابم بود و برده بودند به من داد صمیمانه تشکر کنم . »

منیر طه

از بچه ها به بچه ها

« مصدق عزیزم »

«چقدر میگی مریضم»

« از دست آیت الله»

« ول کن بابا اسدالله»

(در هر کوی و گذر می خواندند)

بابام می گفت یه گرگی توی محله می گشت	بچه هامونو می خورد بزرگامونو می برد
بابام می گفت که گرگا مواظب خودت باش	همیشه در کمین نذار تو رو ببینن
مواظب خودت باش دماغشون درازه	که چشماشون گشاده که گوشاشون به باد
یه روز یه نره شیری یه نره شیر پیری	تو گرمای تابستون اومد میون میدون
به مشت آهنینش به تکیه گاه پشتش	عصای آهنین داشت به مردمش یقین داشت
بابام می گفت که میدون همه با هم می خوندن	پُر از کبوترا بود خیلی سر و صدا بود
همه با هم می خوندن ملت پناه و پشتت	با شور و شوق و فریاد ای شیر احمدآباد
ببین که ظلم ظالم دو روزه شاه شاهی	چه فتنه ها پیا کرد چه ها به خاک ما کرد
خونتو آتش زدن ماهی های حوضتو	شیشه هاتو شکستن به توپ و تانک بستن
درختاتو سوزوندن دزدا و چاقوکشا	پرنده هاتو خوردن کفش و کلا تو بردن
بابام می گفت یه روزی بابام می گفت تو خوبی	تو ، باز ، بر می گردی بابام می گفت تو مردی

مصدقِ عزیزم

ما بچہ های ایرون تو مدرسه تو میدون
تو دفترِ مشقمون رو توپِ بازی هامون
اسمِ تو رو نوشتیم
شکلِ تو رو کشیدیم
ونکوور ، ۲۰۰۱